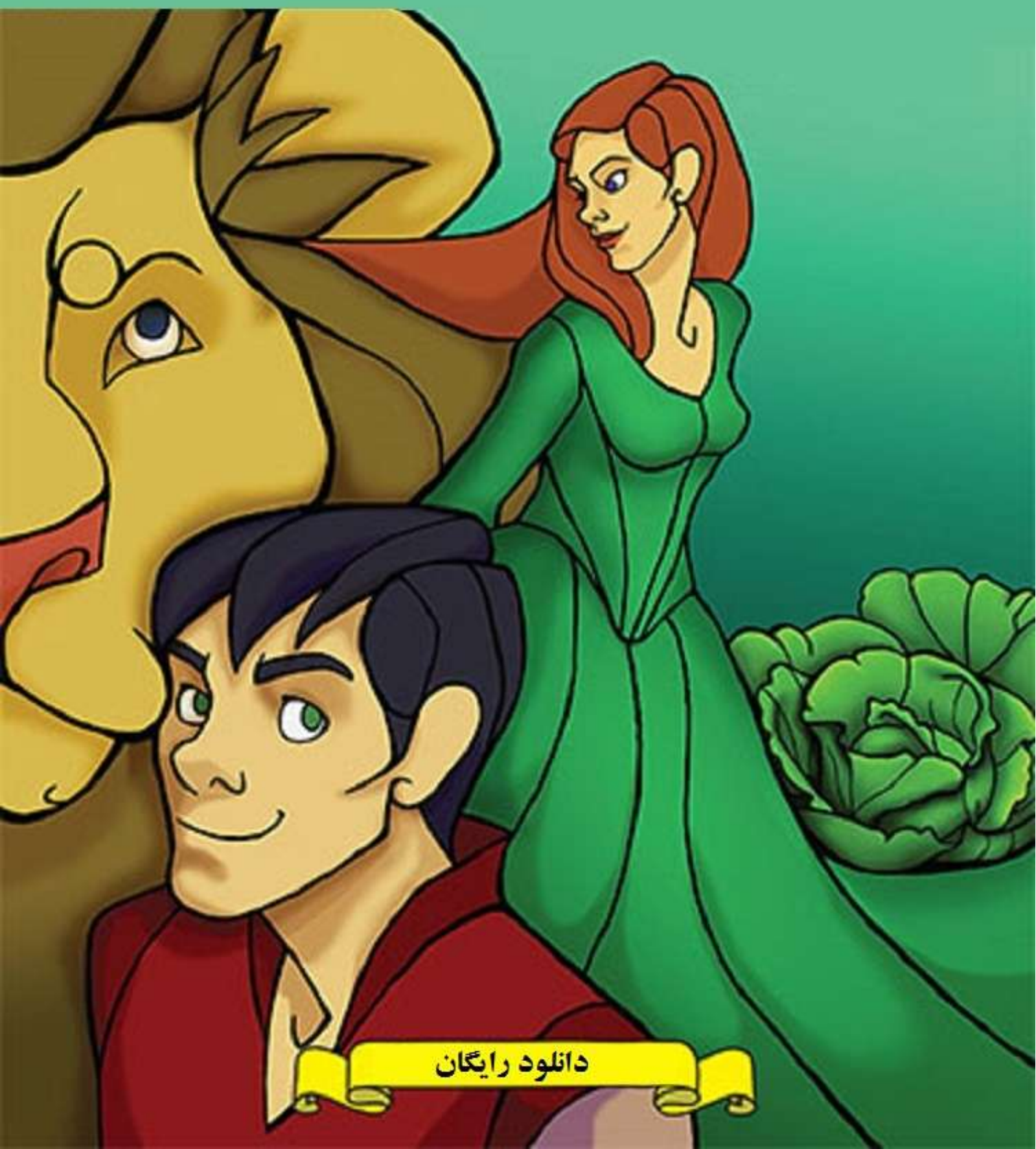


برادران گریم

# شاهزاده‌ی بی‌باک

ترجمه: محمدصادق جابری فرد



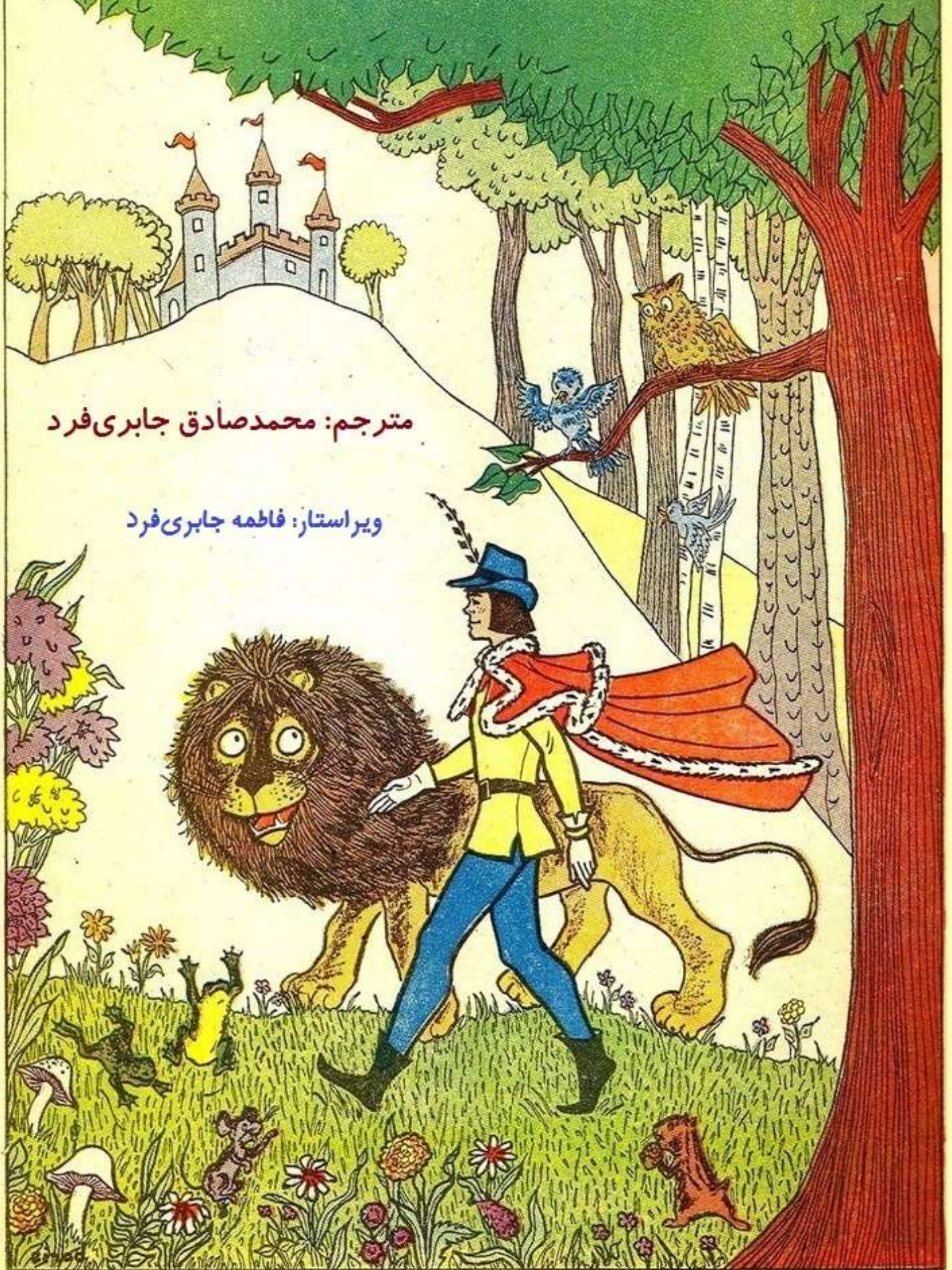
دانلود رایگان



# شاهزاده‌ی بی‌باک

مترجم: محمدصادق جابری فرد

ویراستار: فاطمه جابری فرد





روزی روزگاری، پادشاه و ملکه‌ای صاحب یک فرزند پسر شدند.



شاهزاده کوچولو چنان با مشت به پوزه‌ی بچه گرگ کوبید که فرار کرد و به خانه‌اش رفت.



یک روز، وقتی شاهزاده تنها شش ماه داشت، یک بچه گرگ به سراغش آمد.







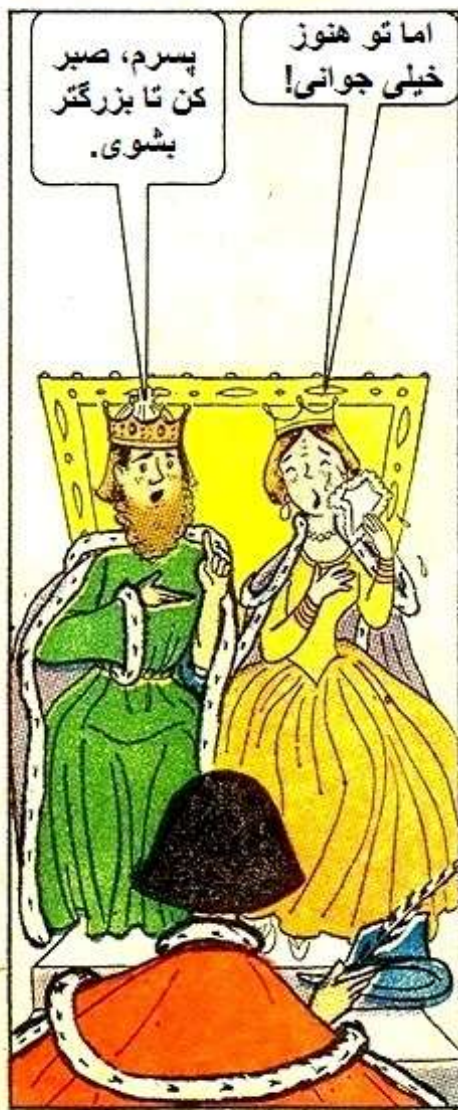
شاهزاده رشد کرد و به جوانی قوی و شجاع تبدیل شد.

شاهزاده توانست اسبی را که رَم کرده بود متوقف کند!

او از هیچ چیز نمی‌ترسد.



نه، من دیگر از ماندن در اینجا خوشحال نیستم. باید بروم.



اما تو هنوز خیلی جوانی!

پسرم، صبر کن تا بزرگتر بشوی.



بزودی شاهزاده جوان دیگر از ماندن در قصر سلطنتی و دهکده‌ی اطراف آن راضی نبود. او نزد مادر و پدرش رفت.

من می‌خواهم شگفتی‌های دنیا را ببینم.



شاهزاده جوان خانه را ترک کرد. او از کوه و دره گذشت، و از میان دشت و جنگل عبور کرد.



خیلی خوب،  
پسرم.

دوستت داریم.  
خدانگهدار!



دنیا جای بزرگیه،  
اوقات من چه شاده.  
پرنده‌ها و حشرات، برام آواز می‌خونن.  
اوه، چه دنیای زیبایی!

همینطور که قدم می‌زد، آواز می‌خواند.





او شروع کرد میله‌های  
بولینگ را روی زمین بچیند.

به اندازه قد من بلند  
هستند!



پشت حصار، او یک توپ  
بولینگ بسیار بزرگ و نه  
میله چوبی‌اش را دید.

این بازی باید سرگرمی  
خوبی باشد.



یک روز شاهزاده به حصار  
بسیار بزرگی رسید.

حتما یک غول اینجا  
زندگی می‌کند.





توپ تمام نه میله را به زمین انداخت.



وقتی شاهزاده تمام نه میله را مرتب کرد، توپ بزرگ را به سویشان غلطاند.



هی، آدم کوچولو! چرا با وسایل من بازی می‌کنی؟

می‌خواستم ببینم آیا می‌توانم به خوبی یک گول بازی کنم.



غولی که آنجا زندگی می‌کرد، صدای این ضربه را شنید.

این آدم کوچک که مثل کرم است، چطور جرأت کرده با توپ من بازی کند!





غول از خانه بیرون آمد تا تماشا کند. شاهزاده پس از اینکه میله‌ها را دوباره چید، توپ را به سمت آنها پرتاب کرد.



پس بگذار ببینیم آیا می‌توانی دوباره همه میله‌ها را بزنی.



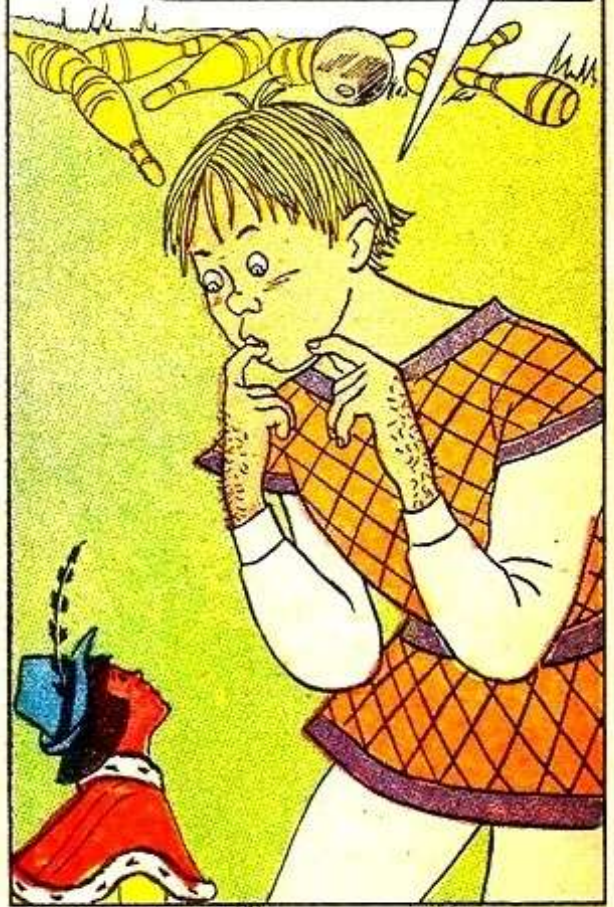
برای خودم نمی‌خواهم.

برای چی سیب درخت حیات را می‌خواهی؟



او دوباره توانست هر نه میله را به زمین بزند.

تو دوست کوچک من هستی. نمی‌دانم آیا می‌توانی یک سیب از درخت حیات برایم بیاوری؟





چون می ترسم.

چرا خودت دنبال آن سیب  
نمی گردی؟

من عاشق یک دختر خاتم غول  
هستم. او برای ازدواج این شرط را  
گذاشته که آن سیب را برایش ببرم.

مگر غول بزرگی مثل تو هم می ترسد؟ از چی می ترسی؟



حتی اگر بتوانی از دو حیوان وحشی بگذری، هنوز یک مشکل برای رسیدن به سیب هست. یک حلقه طلایی مقابل آن آویزان شده. برای چیدن سیب باید دستت را از داخل حلقه عبور بدهی.

درخت حیات در باغی قرار گرفته، که حصارهای آهنی اطرافش دارد. مقابل آن درخت، دو حیوان وحشی خوابیده‌اند.



دوست غول من، نگران نباش. اگر درخت را پیدا کنم، سیب را برایت خواهم آورد.

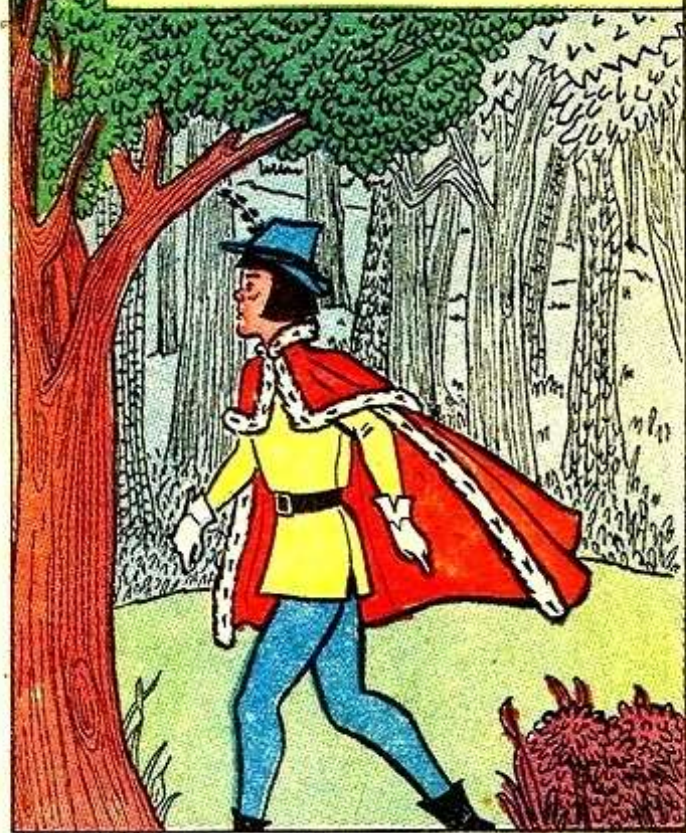




شاهزاده نمی‌ترسید. حتی حضور یک خرس  
قهوه‌ای بزرگ موجب وحشت او نشد.



به این ترتیب شاهزاده بی‌پاک عازم یافتن  
درخت حیات شد. او یک روز در راه بود.  
آن شب به جنگل تاریکی رسید.



در پایان غار، یک دروازه آهنی  
قرار داشت.

نمی‌دانم پشت آن  
دروازه چه چیزی  
است.



شاهزاده دنبال خرس به راه  
افتاد تا به غاری رسید.

خرس‌ها برای خودشان عسل ذخیره می‌کنند.  
امیدوارم مقداری عسل در آنجا بیابم.





در آن باغ درخت حیات قرار داشت. دو حیوان وحشی  
مقابل درخت، روی زمین، خوابیده بودند.



پشت آن دروازه‌ی آهنی،  
همان باغی بود که  
شاهزاده دنبالش می‌گشت.



او از درخت بالا رفت تا به شاخه‌ای  
رسید که سیب به آن آویزان بود.



شاهزاده به آرامی از کنار آن دو  
حیوان که در خواب بودند گذشت.





حلقه دور میج او چفت شد...



درست همان لحظه شیر از خواب برخاست. او با پنجه‌های جلوی  
به سوی درخت پرید. شاهزاده نترسید.

من باید دستم را از میان  
این حلقه عبور بدهم.



شاهزاده سیب را برداشت  
و باغ را ترک کرد. شیر  
هم به دنبالش رفت.

او مثل یک سگ، وفادار  
است. حتما این حلقه طلایی  
با خودش سحری دارد.



... و شیر روی زمین نشست و صدای آرامی کرد.

حالا شیر مثل یک توله سگ رام  
شده و با من دوست است.





غول به داخل خاتاهش فرار کرد.



شاهزاده و شیر از میان جنگل گذر کردند و به خانه غول برگشتند.

دوست غول من!  
دوست غولم! نگاه کن،  
چی برایت آورده‌ام!



او هم دوست من است.  
می‌توانی بیایی بیرون.



او از شیر ترسیده بود.

آن حیوان وحشی چیست  
که با خودت آوردی؟





غول از خاتاهش بیرون آمد.

سیب را چطور پیدا کردی؟ حیوانات وحشی هم مقابل درخت بودند؟



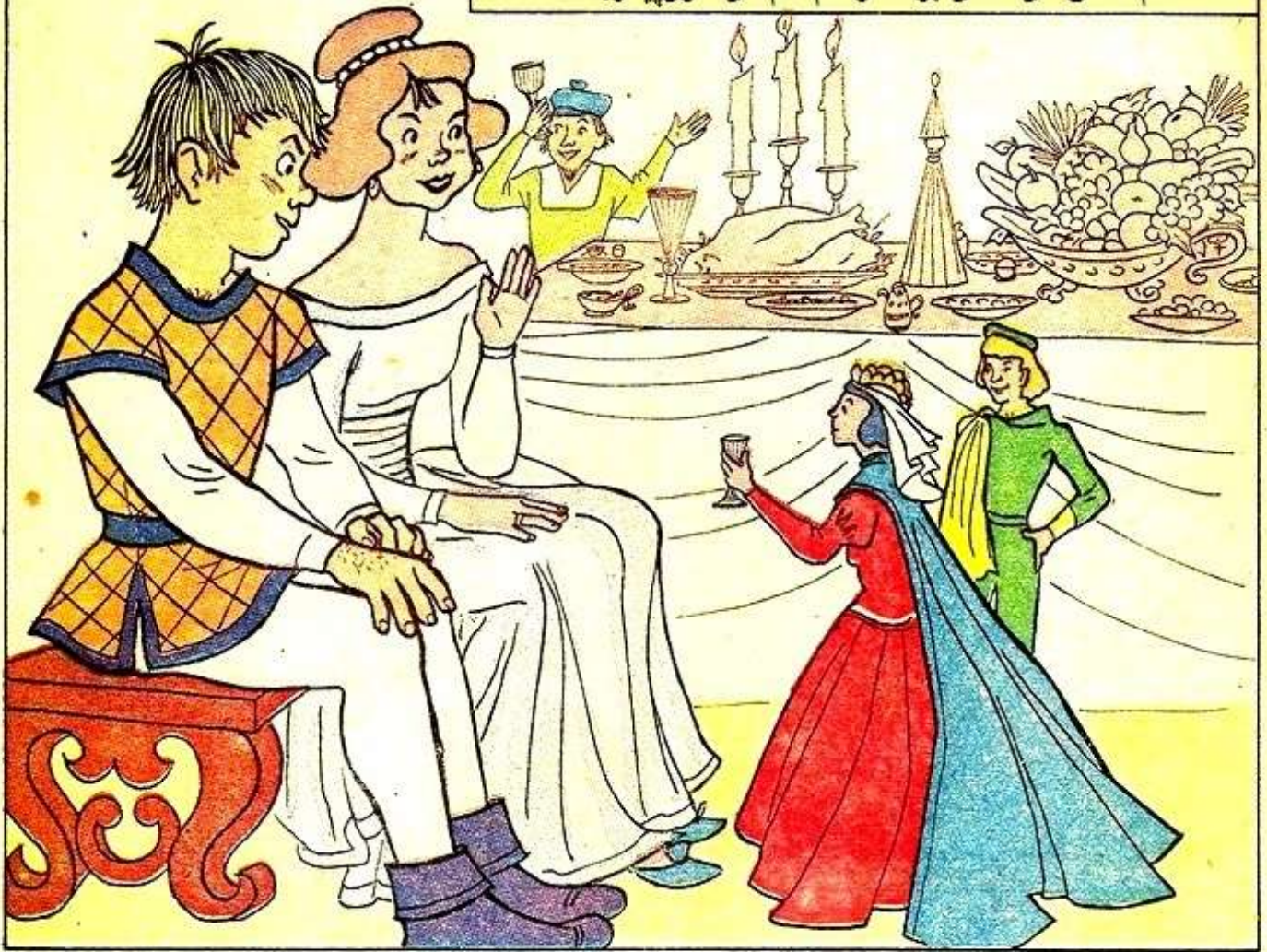
دو حیوان آنجا بودند، اما من نترسیدم.

اینجا منتظر بمان، دوست من. در خاتهام برای تو و این شیر غذا هست. من می‌روم تا سیب را به دختر خاتمی که دوستش دارم بدهم. حالا دیگر با من ازدواج خواهد کرد.





دو غول روز بعد ازدواج کردند. در مراسم عروسی شان، هم انسان‌های عادی بودند و هم آدم‌های غول‌پیکر.



به این ترتیب شاهزاده و شیر راهی سفر شدند.



شاهزاده بی‌باک هم با شیرش در آنجا حضور داشت.

من علاقه‌ای به جشن و اینطور مراسم‌ها ندارم. بیا تا با هم برویم دنیال ماجراجویی.





آنها به مدت دو روز از میان درختان می‌گذشتند. موقع راه رفتن، شیر غرش می‌کرد و شاهزاده آوازش را می‌خواند.

دنیا جای بزرگیه،  
اوقات من چه شاده.  
پرنده‌ها و حشرات، برام آواز می‌خونن.  
اوه، چه دنیای زیبایی!



شاهزاده خم شد تا بهتر ببیند.



در روز سوم، شیر به سوی یک مزرعه‌ی کلم دوید. او مقابل یک کلم سبز بزرگ توقف کرد.

دوست شیر من، چی پیدا کردی؟





شاهزاده او را در دستش  
گرفت و بلند کرد.

قد تو به اندازه انگشت  
شست من است! تو کی  
هستی؟



یک خاتم بسیار کوچک روی یکی  
از برگ‌های کلم نشسته بود.



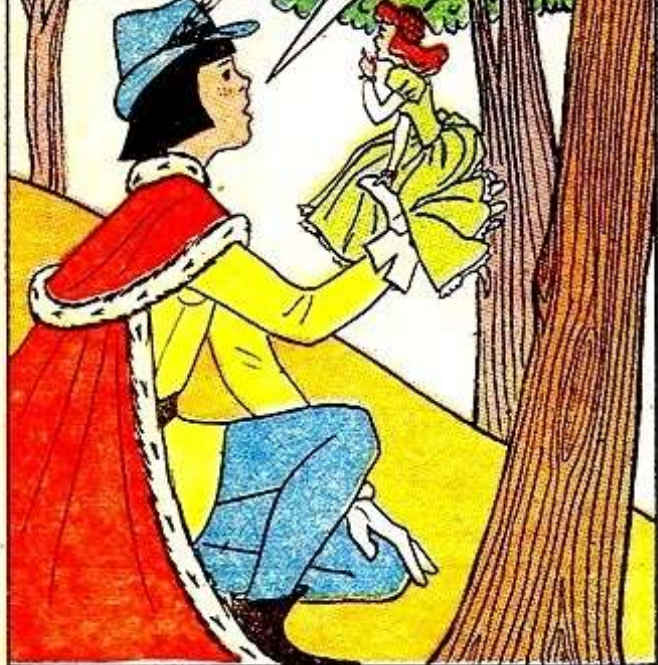
من شاهزاده‌خاتمی بودم که در قلعه‌ی آن سوی این تپه  
زندگی می‌کردم. حالا شاهزاده‌خاتم این مزرعه کلم هستم؛  
چون سحر شده‌ام. برای همین اینقدر کوچک هستم.





اما این کار آسان نیست. کوتوله‌های شروری  
آنجا هستند که نیمه شب می‌آیند تا تو را  
بترسانند و نگذارند موفق شوی.

من از آن کوتوله‌ها یا هیچ چیز  
دیگری نمی‌ترسم. من به قصر  
می‌روم و این سحر را باطل  
می‌کنم.



آیا می‌توانم به تو کمک کنم؟  
اگر بتوانی سه شب در  
قصر من بمانی، و  
صدایی نکنی، من از  
این جادو آزاد خواهم  
شد.



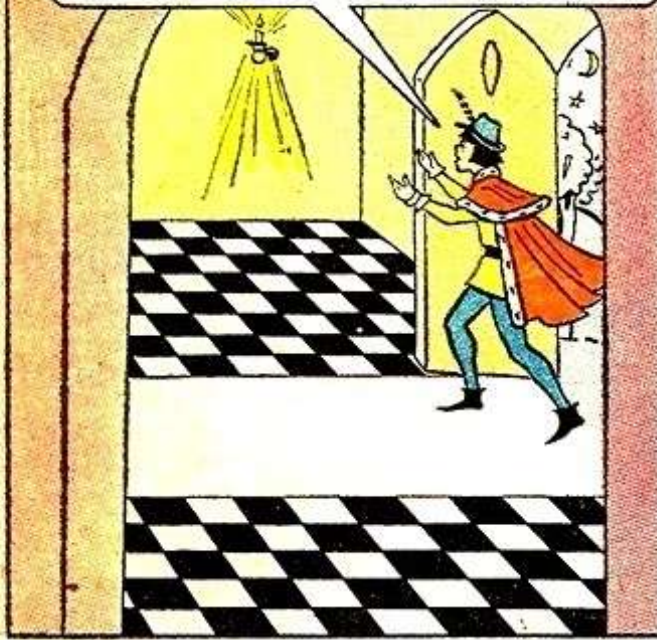
او شاهزاده خاتم را روی سر شیر قرار داد. بعد آنها  
با شادمانی به سوی آن تپه رفتند.





او در بزرگ قصر را گشود و داخل آنجا شد.  
تالارهای قصر تاریک و دلگیر بود. شاهزاده  
برای خودش آوازی خواند.

من از آسمون تاریک نمی‌ترسم.  
بین، چه شاهزاده‌ی بی‌باکی هستم.

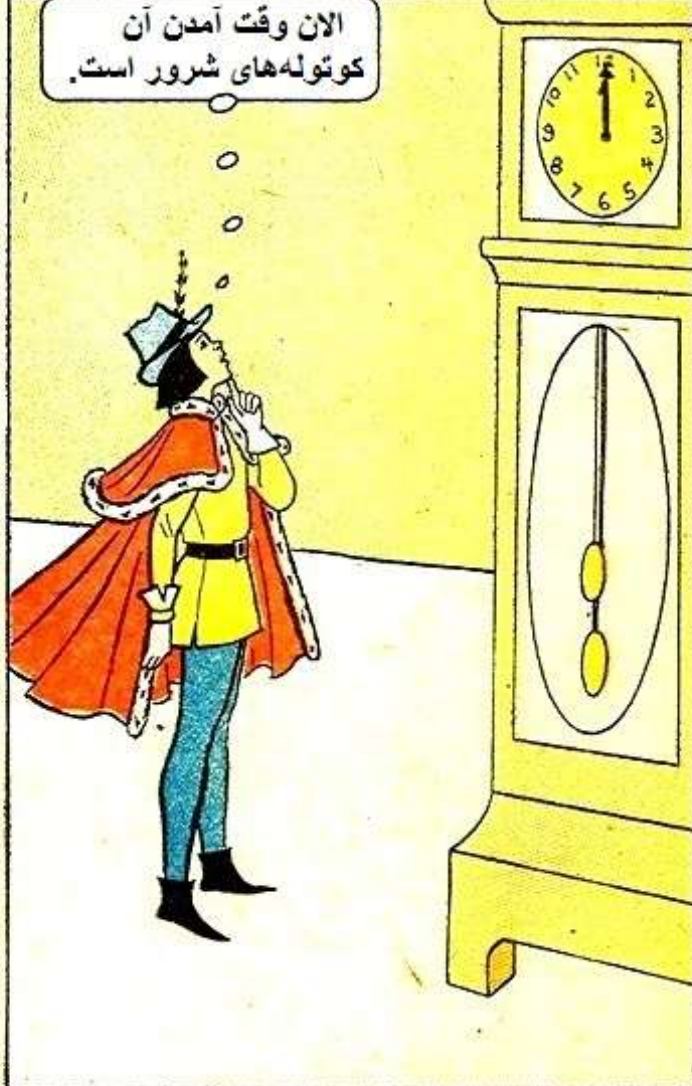


وقتی به بالای تپه رسیدند، خورشید داشت غروب  
می‌کرد. شاهزاده، شاهزاده خاتم کوچک را کنار  
جنگل ترک کرد و تنها به قصر رفت. او شیر را  
هم آنجا گذاشت تا از آن خاتم کوچولو محافظت کند.

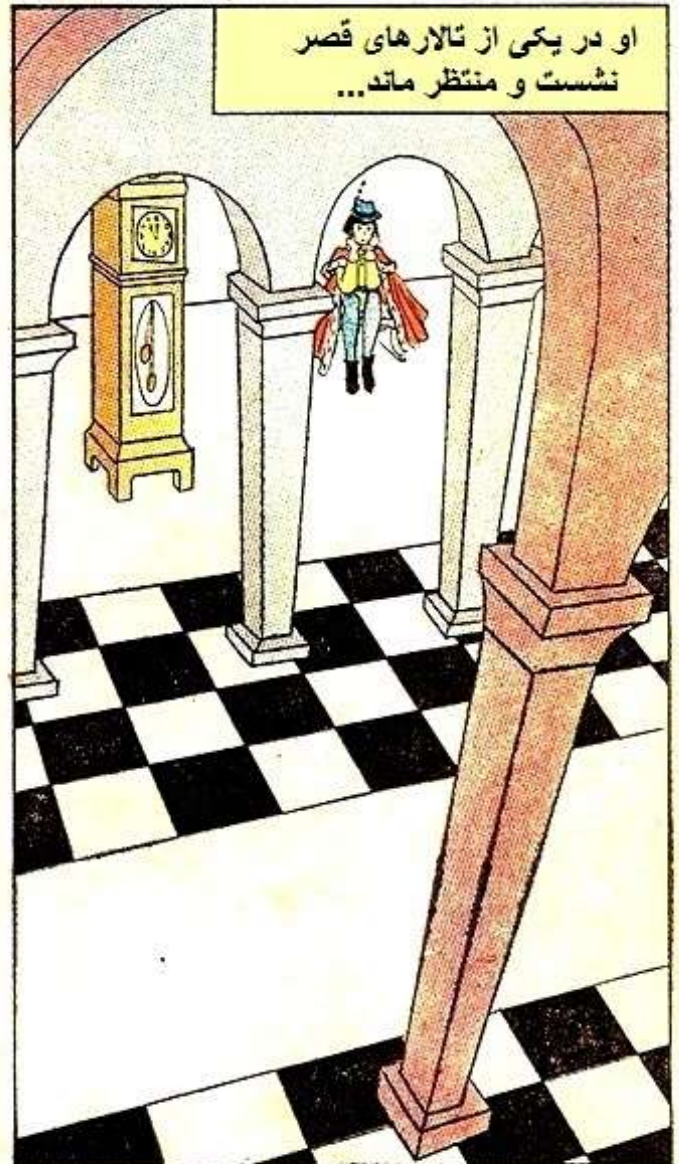


... تا اینکه زنگ ساعت، نیمه‌شب را اعلام کرد.

الان وقت آمدن آن  
کوئوله‌های شرور است.



او در یکی از تالارهای قصر  
نشست و منتظر ماند...





به یکباره، صدای تلق تلقی از دیوارها به گوش رسید.  
کوئوله‌های شرور در گوشه قصر ظاهر شدند.



بعد شروع به کارت بازی نمودند.

آنها در میان اتاق نشستند و آتشی بزرگی روشن کردند.

تو می‌بازی! آنها همگی دل نبودند. یکیش گشنیز بود.

دو تا شاهزاده خانم و دو تا شاهزاده می‌شوند، دو جفت.





کوئوله‌ها پریدند و به شاهزاده هجوم بردند. شاهزاده آرام نشسته بود.

آهان! حالا  
پیدايت كرديم!



حتما يك آدميزاد اینجا حضور دارد. برای همین من باختم. پیدایش کنید!

او اینجاست!



آنها روی سینه‌ی او بالا و پایین می‌پریدند و روی دماغش و پشت گوش‌هایش را غلغله می‌دادند.





وقتی نخستین پرتوهای تابش خورشید از پنجره وارد شد، کوتوله‌ها سراسیمه شدند و گریختند.

باید قبل از اینکه خورشید طلوع کند، اینجا را ترک کنیم.



شاهزاده به سختی توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. اما به هر ترتیبی بود تا صبح یک کلمه هم از دهانش بیرون نپرید.



او در طی شب رشد کرده بود.

چون کوتوله‌ها نتوانستند تو را از جا در ببرند، من حدود شست سانت قد کشیدم. اگر بتوانی دو شب دیگر این کار را بکنی، سحر کاملاً باطل خواهد شد.



اگرچه شاهزاده خسته شده بود، به کنار جنگل رفت تا شاهزاده‌خاتم را ببیند.





شاهزاده پس از آنکه غذایی خورد و استراحت کرد، به قصر برگشت. او در همان اتاق منتظر فرا رسیدن نیمه‌شب ماند.



نیمه‌شب، با آخرین ضربه‌ی زنگ ساعت، کوتوله‌های شرور وارد اتاق شدند.



آنها آتشی روشن نمودند، و شروع به بازی کردند.

این دفعه من یک شاه و یک ملکه دارم. امشب کسی حریفم نمی‌شود.

من یا چهار تا سرباز می‌برمت!



کوتوله‌ی شرور دوست نداشت بیازد.

آن آدم امشب هم اینجاست. بپرید برویم اذیتش کنیم!





اما شاهزاده کلامی سخن نگفت. او نخندید و به نفس نفس نیفتاد و از اتفاق هم فرار نکرد.



کوئوله‌های شرور روی شاهزاده پریدند و شروع کردند دنده‌هایش را غلغک دادن. آنها تمام شب شاهزاده را غلغک می‌دادند.

این کار حتماً او را از پا درمی‌آورد.



صبح روز بعد، شاهزاده به دیدن شاهزاده‌خاتم رفت. اکنون قد او به صد و بیست سانتی‌متر رسیده بود.

تو هم خیلی زیبا به نظر می‌رسی.

تو خیلی خسته به نظر می‌رسی.





یا من ازدواج می‌کنی؟

اگر امشب سحر را باطل کنی،  
یا تو ازدواج می‌کنم.



شاهزاده خیلی آرام بود.

اگر امشب هم نخندم شاهزاده‌خاتم به  
اندازه‌ی قد خودم، درخواهد آمد.



در آن نیمه‌شب، کوتوله‌های شرور کارت بازی  
نکردند. به محض اینکه وارد اتاق شدند، به شاهزاده  
هجوم بردند.

ما می‌دانیم چه چیزی  
تو را از جا به در  
می‌برد!

ما می‌دانیم چطور تو  
را به خنده بیاتدازیم!





... با حصیر جارو...



کوتوله‌ها کف پای او را غلغلک دادند.  
آنها با انگشتانشان...



... و با یک پر خیلی نرم او را غلغلک دادند تا به خنده بیفتند.





سراتجام، خروس شروع به خواندن کرد.

صبح شده. بدوید برویم!



شاهزاده هیچ حرکتی نکرد و صدایی هم از او درنیامد.

حتما پوستش از چرم ساخته شده.



پس از آن، شیر و شاهزاده خاتم با شادی وارد اتاق شدند.

شاهزاده بی‌پاک من!  
تو سحر را باطل کردی!





همان شب، شاهزاده و شاهزاده‌خاتم با هم ازدواج کردند. کیک عروسی‌شان یک و نیم متر ارتفاع داشت، و به شکل کلم ساخته شده بود.



چند سال بعد، شاهزاده و شاهزاده‌خاتم صاحب فرزندی شدند، و شیر هم صاحب بچه شیرهایی شد. بچه‌های آنها اغلب با هم بازی می‌کردند.



پایان.



# صفحه‌ی رنگ آمیزی

